



مكتبة
الشيخ
الشيخ





سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران





سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



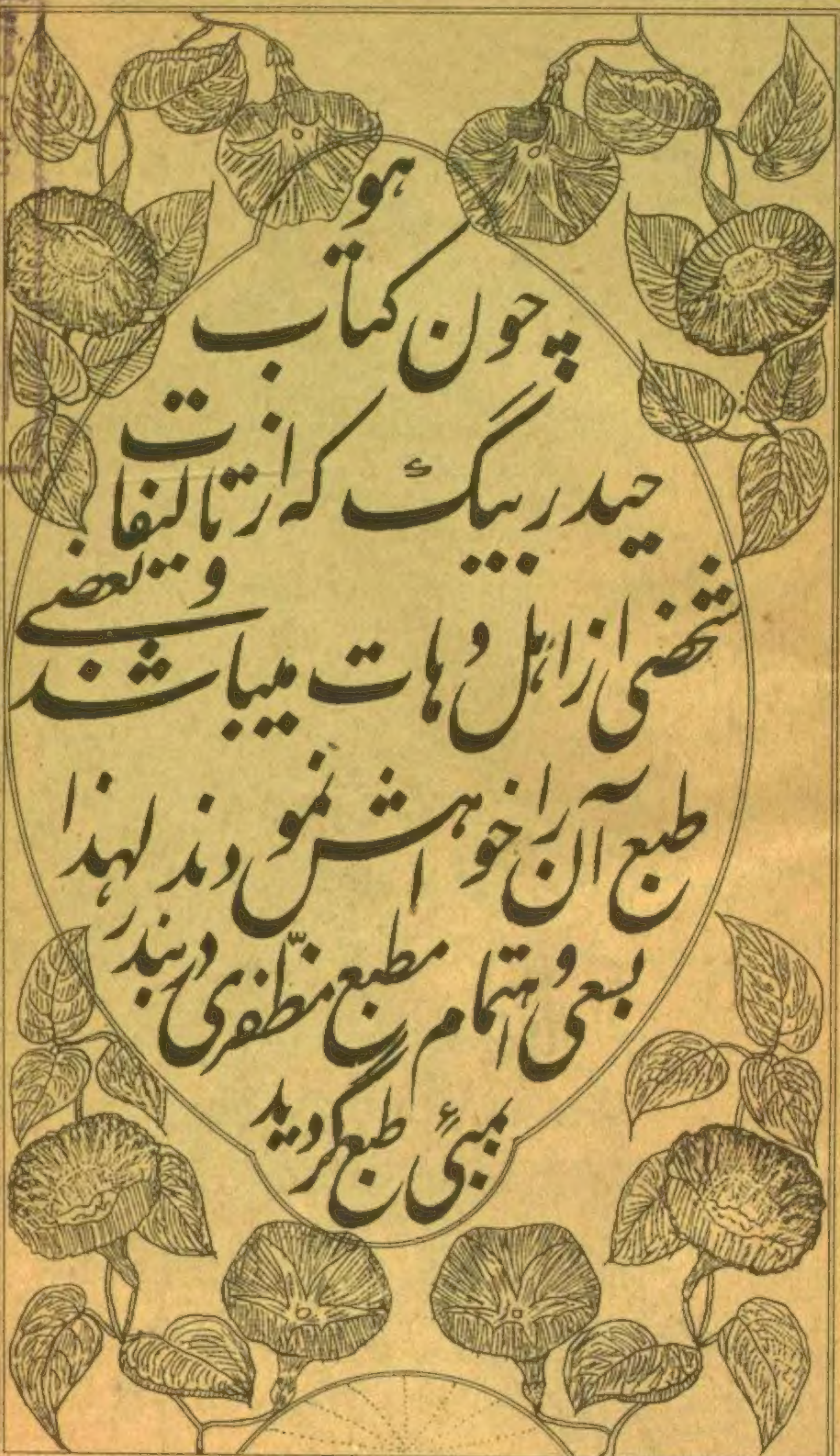


سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران



در دفتر کتب گنجینه ملی
شماره ۲۵۱۴۰۳



چون کتاب
چیدریگ که از تالفا
شخصی از اهل دها ت میباشند
طبع آن را خویشش نمودند لهذا
بسی مهتم مطبع مظفری شدند
بیبی طبع کردید



کتاب
حیدر بیگ

بسم الله الرحمن الرحيم

برندان قفس تا کی کنی جای
دمی بر شکرستان سحندان
فیض خانه کن آهنگ فصاحت
در استلیم سخن بنمای سیران
برزگی از عواق و اصفهان خواست
از انجا بر عشیر آن سوی شه باز
که ماند یاد کاری اندر آفاق
بیان کن سرگذشت تره شیران
ز ملک تره شیران داستانی
ز عشق مهوشان گلزاران
نباتی دار یک شیرین حکایت
بجنت رفت از دنیا صفی شاه

الا ای طوطی نطق شکرخواهی
از این زندان برو بالی برایشان
بس است این خواب ناز و اسیرا
قفس شکن در این آهوی طیران
چه شنی باش اگر خواهی ره راست
ز عشاق نوا شو نغمه پر واز
بخوان شه بازی از معشوق عشاق
ز بگاله شکر اورمبیدان
ز نقتدیر قضا برگویایان
ز حال سرگذشت نام داران
چنین بشنیدم از راوی رواست
در ایامی که شاه مغفرت جا



جلوس شاه دین عباس شاه
جهان شد از جلوسش جنت آباد
از آن فی الجمله بودش کجوانی
چو رستم در دلیری و شجاعت
چو یوسف بود در حسن جوانی
به نیکی داده بدالتدکاشش
بروز جنگ من بشینده ام این
قضایک روز در فضل بسیاری
برای صید آن شیر دلاور
بچرخ تو زوباز و نیزه و تیر
پی بچرمی گشت او به انبوه
چو کوهی سرگردون بر کشیده
چو حیدر بیگ رسید اندر سرکوه
سر خیمه شده بر اوج افلاک
بر اندیش سوی آن خیمه باشتاب
چو نزد خیمه شد ناگه نظر کرد
در آن خیمه بیدش نازنینی
بقه سرو و برنج مانده ما
کنیز و دایه خادم ماه پرورین

بر زو و سکه صاحب قمر
چو نوشهروان بعد از دانش واد
جوانی بهتراز جان جهبانی
چو حاتم در گه جود و سخاوت
چو جالینوس وقت کار دانی
غلام شاه حیدر بیگ ناش
که در یک جنگ خالی کرد صد زن
بخواطر میرسد اورا شکاری
بصحرا میرود بی جمع و لشکر
فراوان میکشد در دست بخت
بدان تا میرسد بر یک سرکوه
معظم تر از آن گردون ندیده
معظم خیمه دیدش پر آشکوه
طنا بابر شیم استون طلا پاش
که بود مثل تشنه بهر جرعه آب
قیامت ناکمان بروی اثر کرد
بر عسائی چلویم حور عینی
که می گفت آفتابش حسن است
رخ زلفش نگار خانه حسین



بالا ابرو و سنبل موئی گل رو
دانش تنگ تراز حلقه میم
لب لعلش بهنگام عبارت
دو گیسو چون دوا قعی مار چون

سنان مرگان بود پیش چو آهو
زلفش کرده رخ چون حلقه جیم
بد اخشان زمین را کرده غارت
ترنجش غنیمت و پیش زرخد آن



ز رشک آند بان و آن زرخدان
ز بنگاله شکر آورد با جش
سرودش یزد و بیضا و مو
زبان تعریف حسن او نشاید
لباش طلسم کجواب زربا

بجالت مانده از وی آب حیوان
نبات مصر کم شد از خواجهش
نه در تجانه شالش نه کلیسا
که عمر نوح اگر باشد مرآید
نیاید راست در تعریف او صاف



سخن کوتاه قصه مختصر شد
 چو حیدر بیگ چنان صورت بدیدش
 چو حیدر بیگ ز هر سوئی نظر کرد
 کنیز و دایه آن ماه پاره
 بغیر از آن سه زن چون کس ندیدش
 ز یک سو عشق عنان برودش از دست
 چنانش تیر عشقش خورد بر دل
 چنان شد که ز اسب افتد بیابان
 بایشان از ادب کردش سلامی
 کنیزک را بگفت آن ماه خاور
 کنیز آورد عالی را بنده اخت
 نشاندا و راو دخت حاضری داد
 جهان خوانی فرستادش بدخواه
 ولی ز نیکو نه سودا بر سرش بود
 دعائی خواند و سفره باز پس داد
 چو تنباکو کشید از بعد یک دم
 که این دو بدره زرنه و جوان بر
 کنیزک بدر با آورد و بجهت او
 فرستاده است بانو بهر تاین

به تعریفش چکویم ماه خورشید
 ز تاب خورشید چو ماهی دل طپیدش
 سه زن دید اندر آن ادوی و نه مرد
 بنده شخصی با طرافت و کنار
 طمع کویا به خواطر در رسیدش
 طمع با عشق کویا هر دو پیوست
 طپیدش دل چو مرغ نیم بمل
 بحیل داشت خود را بر سر زین
 جواشش گفت بانوی گرامی
 برای میهمان فرستی برون
 دیگر با سوزنی بالاشش انداخت
 مرتب کرد در ساعت و ستاد
 که حیدر بیگ گفتش احسن الله
 کجا پروای خواب خوردنش بود
 دیگر غلیان و تنباکو فرستاد
 کنیزک را بگفت بانوی اعظم
 که بجهت حاجتی آمد درین در
 بحیدر بیگ گفت ای آرمیزا
 تصرف کن بعقد خود در آور



که اینجا آمد سستی ایوان مرد
 بگفت این بدر بار باز پس بر
 که اینجا آمدن مطلب بر زمینست
 مرا باشد بمن آن سمنبر
 نیم کمتر ز قارون از زر و مال
 بدیدارت چنان شستاقم ایجان
 شفقت گر کنی چاکر نواز سے
 بود هم غایت و لطف و شفقت
 کینزک رفت بابا نو سخن گفت
 که ای مجهول ابله از کجائے
 ز روی خویشتن شرمی نداری
 که روبه کی تواند طعمه شیر
 و گرنه بر خند او ند جبهاندار
 برو بس کن حدیث نامقابل
 چو حرمست یافتی ای نامناسب
 ازین در دور شو بیوده کم خوان
 تو پنداری که این دختر اسیر است
 بکن فکری که او نادل پسند است
 تو حق داری گنه از جانب است

بود این خوجیت بستان بر گرد
 سلام من رسان بر آن سمنبر
 به پیش مازر شش قرب انقدرست
 فراوان کنج و مال و اسب و استر
 مرادم دیدن و لدارت الحال
 چو اسکندر که جوید آب حیوان
 مبارک بنده را آزاد سازی
 برای رستگاری تا قیامت
 بر او بانو بغرید و بر آشفت
 که افتادی درین فن کر خجائی
 یقین دارم که مرد هرزه کائے
 خورد معقول گفتم راه خود گیر
 که خواهی زین کشیدن رخ بسیار
 بگیر ای نامزد دست از پی دل
 طمع کردی شوی مارا مصاحب
 خرنیت کم کن ای مجهول نادان
 بیابان است و برین زور خیز است
 بجان خواجه اینهارش خند است
 چرا اول تو را کردیم درخواست



قراری داده که نزه شیرم
 نمیدانی که شیرماده در جانت
 برون کن فکر باطل از دماغت
 برو بجنس خود شخصی بدست آر
 بگفتم بس بکن این هرزه را
 که نامم گر بر اندر زبان شیر
 برو قفلی به چپان جای دیگر
 اگر دیوانه سر کن بفساری
 نه آنم غم که کس بر من نهد دام
 بچشم در نیاید پادشاهان
 زخم زین گفت که اندر دهانت
 مگر هر کس که شخصی دید جلالت
 سبکتر هست از این گفتم بخواری
 بگفت این و بهر امان بفسار
 بساعت خیمه را از جا بکنند
 سواره گشت و روان و در را
 بگفتا این چو نامر و نیست حیدر
 سه زن تنف نداشتند هر چهار
 بگفت این و سواره گشت زدهی

مرا این دختر بود در دست اسیرم
 بود افزون ز شیر نر باهنک
 مکن از خیره کی پف بر چراغ
 و گرنه میکشتم همچون سگت خوا
 برو ز اینجا و کم کن آشنائی
 شود جانش نگار از تیر و شیر
 که اندر صحبت آدم شود خر
 انیس خویش کن گشاد ماری
 بگفت در زبان کس مرا نام
 دهانت کج کن و بهوده کجوان
 نمایم بند بند از استخوانت
 بگیر و پیش ایشان مدعا
 ز پر گفتن نداری شرمساری
 که حالا بر کنی این خیمه را ز دو
 بیاورند و بر اسبان بکنند
 چو این خالت بدید حیدر زرد
 که بگذا می روند ایشان ازین
 حرامت با وحید نعمت شاه
 که دختر دید باز شش آمازی

بدایه گفت رو آرید در راه
 نمایم جنگ از شمشیر و از تیر
 بگفت این و بیایدت چون شیر
 بهم دیگر زدند از تیر و خنجر
 بدو دستر همی قهرانه میزدند

برو تا من ابا این شوم کم راه
 به بستم تا چه باشد حکم تقدیر
 برون کرده از نیام خویش شمشیر
 ولی از دل میزد تیغ حیدر
 اگر چه بود زن مردانه میزدند



چو جوشن بود سر تا پای حید
 بوقت صبح تا هنگام پیشین
 چو دختر دید کاری نیست در جنگ
 ز دستنکلی بکید راخت چون شیر
 ز بیم سر سپر گرفت بر سر

نی شد کار که ضرب بمنبر
 چو رستم جنگ کردند آذ و روین
 نی شد کار که دید دلتنگ
 حواله سوی حیدر کرد شمشیر
 پیر شگافت ترک خود و مغفر

به پیشانی سر گرفت صد چاک
 نگه چون کرد خست در سار
 بر رفت از پیش حیدر بیک بست
 بر نداشت و رسیدش تا بیابان
 که ای دایه عجب کار آدم پیش
 جوانی را تبه کردم به شمشیر
 بمن شمشیر او از دل منبیه
 بکرد او مردی و نی مردی من
 درینخ از آن جوانی و ملاحمت
 چو سودا زین پیشانی و خاری
 چو رفت از دست کارش رفتی بو
 کنیزک را بگفت انما هتایان
 بیرو پاک من با خشک دارو
 بیالای سرش و آهولگی سار
 دو شده داد مر و اید غلطان
 اگر میرد بود این کفن و دفنش
 کنیزک شده با گرفت بشتافت
 بزخمش خشک دارو ریخت در دم
 بیالای سرش و آهولگی حنت

فتاد از اسب حیدر بیک بر خاک
 بدیدش غرقه در خون پیکر او
 پشیمان گشت آن خورشید طلعت
 بگریه اسم چو ابرو نمباران
 پشیمانم ازین فعل بد خویش
 که در مردی حذر کردی از و شیر
 اگر نه اولم بر گل همسیر
 ز دم زخمی و شد بر کام دشمن
 درینخ از آن دلیری و شجاعت
 که او افتاده اندر خاک خواری
 پشیمانی ندارد بعد ازین سو
 بیازودی برو چالاک و چسبان
 بزخمش ریز و بند ای نکورو
 مبادا جانور او را خورد باز
 که می آید ز بالای سر آن
 اگر زنده بماند خرج زخمش
 جوان را در میان خاک و خون یافت
 برو پاکش به بست آن زخم محکم
 بدان و اهل چندان قید داشت

در آندم بست ز جسم و چه محکم
 کنیری وید پیش وی نشسته
 نزد آهی بگفت ای راحت جان
 بگفتا هست خورشید جهان گیر
 حکیمست این سمن سیاهای گل رو
 گیاهی میبرد هر سال از اینجا
 تو هم نام و نشان خود بیان کن
 که بانوا از غمت باشد پریشان
 بگفتا هست حیدر بیگ نامم
 بیراز من سلام بر آن سمن
 بگیرم روز محشر دامن تو
 بگفت این و دیگر بهوش گردید
 سلاح و اسب و زینش شد سواره
 سر اسر شرح حالش گفت با ما
 سواره گشت اما بود و لکیر
 چو مادر حال دختر آنچنان دژ
 که دایه دستر مارا چه حالت
 سر اسر شرح احوالش تمام
 بیامد مادرش قاضی خبر کرد

ز تاب درد بشود چشم از ارم
 سر اسر زخم بر او پاک بسته
 بمن کو اصل و سل ماه تابان
 منجده دستر قاضی کشمیر
 بهر سالی سوی ایران هند رو
 دوا می درد مندان سازد اینجا
 بمن اصل خودت خواطر نشان کن
 زانده تو باشد زار و گریان
 قزلباشم صفایان است مقام
 که دیوان من و تو روز محشر
 بماند خون من در گردن تو
 کنزک چونکه او را آنچنان دید
 بیامد تا بنزد ماه پاره
 سمن گفت با وی حکم کند
 بطلی الارض شد تا شهر کشمیر
 به پیش دایه شد احوال پرسید
 که از غم خواطرش اندر طال است
 مفصل خواند دایه از سر و پا
 که دستر آنچنین حالش اثر کرد

از این گفتار قاضی گشت و لیکر
 کشمیر آچنان آواز ه شد فاش
 همه گفتند دختر پهلوان است
 ولی قاضی ز نام و تنگ رسید
 بدشش عم زاده قاضی جوانی
 بدی هر چند میباشد بعالم
 بر رفت و عقد دختر را بدو بست
 کنون دختر را با این حال بگذار
 چو دختر رفت حیدر بیگ را کرد
 بدشش بهوش در آن روز شب
 بصد محنت ز جای خویش برخواست
 نه اسب و نه صلاح وزین اسباب
 یکی واهو لکی اندر سران
 که هر یک دانه مروارید از او بند
 گرفت آتش ها بگرفت عصائی
 بشهر آمد بخانه خواند حیران
 چو کردش زحم حیدر بیگ شنج
 بدشش جارجی بر کوه و بر در
 علی الصبحش که خور از کوه برست

که او آخو زن است گرچه بود
 حدیث جنگ دختر ماقز لباش
 اگر چه راست باشد کاینچنان است
 بشوهر دادن او مصلحت دید
 خروخوس سگ و گنده بانی
 همه در شان او بودی سلم
 پری در عقد دیوی گشت پایست
 برو حیدر بیگش از خاک بردا
 نظر بر حال حیدر بیگ خدا کرد
 چو باهوشش آمدش اندام در
 بهر چندان نظر کرد از چپ و راست
 ندیدش کرد از غم دیده پر آب
 دو شده داشت مروارید غلطان
 خراج روم ترکستان سمرقند
 زجا برخواست با صد بیسوا
 باندک روز زخمش شد با صلاح
 بدون شد سوی بازار از تفرج
 که فردا شاه خواهد سون لشکر
 بیامد شاه بر تالار نشست

غلامان از غل و قورچه تمام
 شده عالم نظر کردش بشکر
 از آنجمله جوانان کایستاده
 چو سان دیدند او را طلب کرد
 نشان زخم او را شاه چون دید
 که چون جنگی نبود این زخم چون بود
 که روشن هست پیش دیده من
 بگفتا شاه عالم باد جاوید
 بشه گویم بخلوت شرح احوال
 بدل گفت در میان جمع شکر
 شود این سر زنش نزد قزلباش
 پس این بستر که با شاه زمان
 چو خلوت شد طلب کردش شهنشاه
 چو شرح حال او را شاه شنفت
 بگفتا دیدن او هست و لشکر
 اگر شخصی بسیار دآن بمنبر
 دهم بر سر درانش سرفرازی
 چو این بشنید حیدر بیگ عت
 بعون الله اقبال بهایون

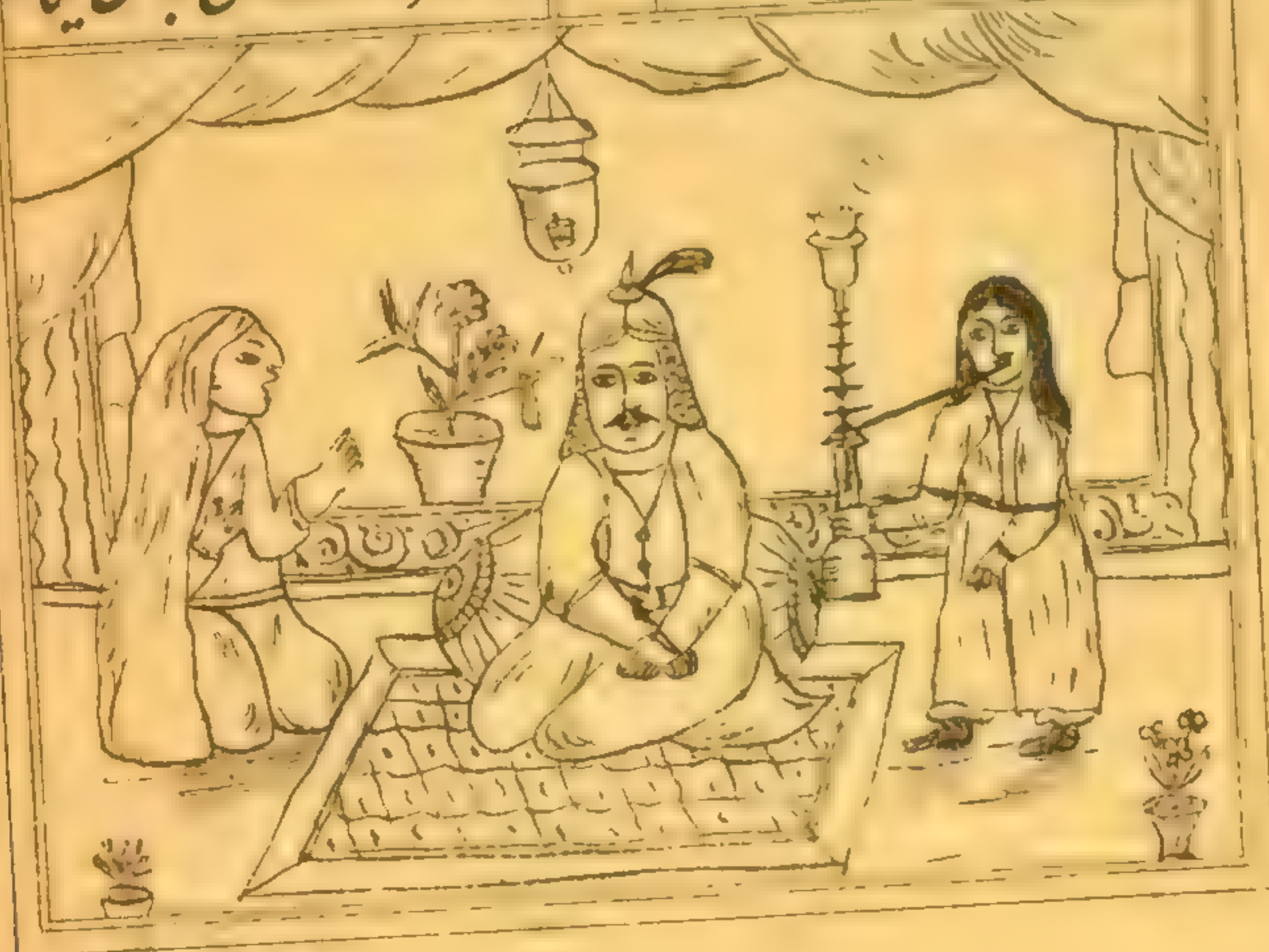
بمیدان رخت شکر از همه جا
 جوانی دید چون ستد سکنه
 بود یک دست و یک کردن زیاده
 در اول پرس از اصل نسب کرد
 از آن زخم و از آن احوال پرسید
 که بود آنکس که زورش بر تو افزود
 که تو در جنگ هستی مرد صفت
 چو از احوال زخم شاه پرسید
 که نتوان فاش گفت ای صاحب اقبال
 اگر گویم که باشد زخم دختر
 نبا مردی شوم نزد قزلباش
 بخلوت گویم احوال یگانه
 بگفتا شرح حال خویش آنگاه
 بدان دختر ندیده آفرین گفت
 از آن محبوب خواطر میشود خوش
 برافرازم سرش از چرخ اخضر
 بر اسباب جهانش دل نوازی
 ز شایسته طلب فرمود خست
 که چون لعل آورم از سنگ بیرون

بفرمودش اگر کردی چنین کار
 بگیوان بر سر ازیم بارگاهت
 شش کفتاب و تو قسیت هم
 زرشه رخت گرفت و شد بخانه
 زربسیار و گوهری شمشاره
 همی بریدره در شام شبگیر
 بطی الارض شد در شام شبگیر
 بدیش رشک جنت شهر و بازار
 پریرویان کشمیری و خوبان
 نکورویان بان حسن خداداد
 ستاده بود حیدر بیگ بیازار
 در آن بازار دیدش پره زالی
 که در هنگام مکر و حیل کاتر
 در آن بازار اشیا میخریدش
 بر انداس و بسیار در بر او
 جواش را بگفت ای جان ما
 ای فرزند و لب بند از کجائی
 جواش داد که ای مادر غمیم
 ندارم منسری نه خانه خواهی

کنم بر جمله سر داران سردا
 فراز تخت به هم جایگاهت
 خرم روزی که باز آئی به خواه
 نمودش کار سازی شد روان
 گرفت و گشت بر مرکب سواره
 نکردی یک زمان در راه تاسیر
 رسید آن شیر دل در شهر کشمیر
 گو کشمیر گو فردوس دوار
 کرد در جنت حوران رضوان
 مثال حور جنت یا پری زاد
 نمیدانست او را چون شود کار
 ظریفی نکته دانی خوش خصالی
 زمین و آسمان بر هم بار
 چو حیدر بیگ نظر کرد و بدیش
 سلامی کرد نیکو در خور او
 ایافرخنده شیر دلاور
 غریبی گرچه با جان آشنائی
 درین شهر آبخور کرده نصیم
 کنون با من شفقت کن تو گاهی

جوابش داد آندم پسر مادر
 بیا در منزلت شریف فرما
 پیش افتاد آورده شربخانه
 یکی دختر بدش مانده ماه
 بدختر گفت خیز ای جان ما
 برادران تو اورا نور چشم
 جو و کامش بدو خوش نگدا
 بر غلیان و قهوه از برایش
 نکوشو ملتفت تا من بیایم
 ورا بنشان و نیکو کرد خدمت
 چو آمد آشنائی در میان

ایا فرخنده شیر دلاور
 که می سازم میان دیده ام جا
 نشاند اورا باطنه از زمانه
 که میگفت افتادش حسن آمد
 بکن خدمت باین شیر دلاور
 پیراندر طویل اسبش ایکن
 برو پیش خودش تنهش گذا
 مباد اخواطرش کردد مشوش
 بزودی آیم اینجا و شتابم
 چو حیدر بیگ بدیش ان محبت
 بدختر گفت ای جان یگانه



که خواهر مادرم بر گویا رفت
 بگشتن رفتن و تعجیل مادر
 کی دستر بود قلعه کشته
 چو از حورو پری و آدم سینه
 حکیم و قابل و مقبول و خوش گو
 کند عیشی بدین زودی بتاخیر
 خوی خرسی ددی ناخوشش لقائی
 بدی هر چند می باشد بعالم
 کابین کارش عجب دیوانه باشد
 کنون بسی رود تا سوی باران
 که او صاحب قوف و کاروانست
 پسین آید بسوی منزل خویش
 چو این بشنید حیدر بیگ گفت
 خداوند انجمن صدر مختار
 پسین چون شد بیامد پیر ما
 که ما جای تو خوشش فرزند چونی
 جواشش داد حیدر بیگ که مادر
 ما برداشتی ای مادر از خاک
 یکی بدره میانش صد تومان

که او تعجیل کرد از پیش ما رفت
 بتو گویم ای باشیر و لاور
 چو دستر مثل خورشید جهانبگیر
 چو او از مادر گیتی منی زان
 حریر اندام و سنبل موی گلر
 بدامادی که صد حسن به نخب
 خس گنده دهانی تیره رانی
 همه در شان او باشد مسلم
 فرشته چون بدوشش کار باشد
 خریدارید اشیا های زر کار
 بدختر مادریشان در میانست
 بود این شرح مادر رفتن از پیش
 که اینکار سیت دشوار و نشد مفت
 بده توفیق حیدر بیگ در اینکار
 تو اضع کرد باشیر و لاور
 بدین ناخوشش لقادر بند چونی
 بود امروز از هر روز خوشتر
 عوض نیکی دادت ایزد پاک
 نهادشش پیش روی پیر مادر

بگفتش پیره زن کی جان شیرین
 بدو گفتا که باشد تحفاتی این
 بگفتا صد تومان تحفه که دیده
 ندیده صد تومان کس تحفه ای جان
 چو برگفت این سخن حیدر بگیش زود
 چو دید آن پیره زن خود گفت بادل
 بگفتا جان من مطلب بگور است
 اگر دانم که کارم آید از دست
 اگر دانم که بتوانم ستانم
 اگر باشد تو را پس فکر بطل
 بذات پاک بی همتای بی چون
 که از رازت نخواهم پرده بردار
 بگفتا دانم ای مادر که اکنون
 خداوند و رسولش از تو راضی
 بعنوانی و تدبیری که دانسته
 که تا بسیم جمال آن سمنبر
 همی دارم توقع از تو ای مام
 شنید آن پیره زن بر خود فرماند
 پس از یکدم بگفت ای شیرخون

گمانم بر تو هست ای جان شیرین
 ز من بستان ایای جان شیرین
 نباشد این چنین ای نور دیده
 بمن کو مطلبست ای نور چشمان
 بدو یکت بدره دیگر بیفتد
 که باشد این جوان را کار مشکل
 که این ز راستدن بسیار پروا
 بگو شسم تا که جان در قالم هست
 اگر نه تا جوابش بر تو خوانم
 شاید فکر باطل بست بر دل
 دهم جان و کنم ستر تو پنهان
 بذات پاک بی همتای جبار
 نیار می ترسم از سینه پرو
 که چون شد وقت عیش و خت قاضی
 مگر من را در آن مجلس سائے
 نشینم یک زمان با او برابر
 دل زارم برون آری از این دام
 ز باننش در جواب او بشد کند
 از این معنی مرا معذور میدا

که این مطلب عجب کاریست مثل
 بیاجانان را خود را میسازار
 نشاید جان عبث برباد دادن
 نباشد قاضی کشمیر از آن مرد
 ز استیلای مردی شجاعت
 ز نوکر تا غلام خویش فرمان
 دیگر قصری که دارد او بدوران
 کس اندر خانه او پاندارد
 در انخانه کند آرد اگر شیر
 سه درواز است تا حد حرم در
 در آن موضع نه زن دارد گذاری
 بحر من که روم گاهی بدان در
 چو سازم با چنین فکر و خیالت
 برون کن فکر باطل از دماغت
 چو حیدر بیگ شنید قصه سر
 چو دیدش پره زن بر خود فرو ماند
 بدو گفتا که ای شیر و لاور
 من سگین دو پو لم خون بهایت
 بجشاز چو باشد جان حسابست

عجب افتاده در کار باطل
 که اینکارت عجب کاریست شوا
 در این اندیشه باطل فتادن
 که کس بتواند افسونی بر آن کرد
 شه کشمیر از او دارد حواست
 بود سیصد جوان اورانگهبان
 هزاران بعه پیشش هست چران
 گذار باد را و آجب سازد
 کند شش پاره تن از ضرب شمشیر
 بجز دروازه صد دربان مستر
 خصوصاً مردیابد کار مکاس
 که مادر خوانده ام داند سمنبر
 عجب کاریست مشکل در خیالت
 که نفروز دازین معنی چراغنت
 نهادش پیش وی یکدره زر
 ملایم گشت زبان او بشد کند
 کجا از زرد مرا سیصد تومان زر
 بمن سیصد تومان داند جزایت
 دو دل بر هم رسانیدن توانست

یکی عقد کرد و ادش بدست
 چو دید آن پیره زن گفت ای لاور
 بیدار شش دیدی یا که در خواب
 نمی دانم کجا دیدی تو بدست
 چو سازم با غم و درد تو ایجان
 که آن قصر و صفت ام آن پریز
 گذر چون باد در آنجا ندارد
 ندارد در خانه و پیوند چون راه
 بدست همی چسب بر ناید اینکار
 اگر گشته شوم در راهت ایجان
 ولی شرطیکه تراشی تو این ریش
 جواشش داد حیدر بیگ که مادر
 که من ریش سبیل خود تراشم
 کنندم سر ز ریش ای جان ما
 بگفتا پیره زن کی جان شیرین
 تو آن شخص کسی که با انماه خاور
 نشان زحم او در صورتت هست
 بگفت ای مهربان مادر چه گویم
 ز تو این راز پوشیده ندارم

که می ارزید صد تومان دیگر
 بگو کی دیده خورشید انور
 که آن افتاده اندرتب و تاب
 که من سان گشته بیاب مضطر
 علاجش مشکل است اما نه آسان
 هزاران قلعه پیشش هست چون با
 کجا آدم در آنجا سر در آرد
 نه پا و رفت آنجا هیچکس راه
 کنم در کار تو جانم به ایشار
 که دادی خونهای قیمت جان
 کنم رخت زنان چون دختر خویش
 بکن در باره من فکر دیگر
 بماند زنان پیش تو باشم
 بکن در باره من فکر دیگر
 گمانم بر تو این است ایجهان بین
 در ایران جنگ کردی با منبر
 از آن دیدن دل تو رفته از دست
 که از عشقتش که از آن بچو موم
 مروت کن کن تدبیر جانم

بگفتا میروم بر حیل کاری
 ز دست هیچکس ناید چنین کار
 بگفتا گر روی نزدیک دختر
 گرفت ان شده هارا پیر مادر
 چو دختر دید گفت ای مادر من
 بگفت امروز رستم سوی بار
 مرا این شده با حسن افتاد

ز مادر سعی و از الله یار
 نباشد کس ز عمر خویش بیزار
 بخود این شده مر و اید هار
 روانه شد بسوی قصر دختر
 چو ایدر آمدی اندر سر من
 ز ایران آمده یکت خواجه تبار
 بیاوردم برایست سر و آزاد



بخگر چه پسند خواطرت هست
 چو دختر شده هارا دید شناخت
 بدل گفتا همان دلبر و قایست
 چو سازم چون کنم چون نیست تیز
 ولی بیچاره بس رنج عبس برد
 بسی خاری کشیدش از سر دل

چنین درمی نشاید داد از دست
 ز آب دیده دردم آب گل خست
 که اندر عهد من گردید پایست
 نشاید کرد در و از حکم تقدیر
 که شد صیاد و کبکس از قفس برد
 چو حاصل سعی و بخشش شده بل

باد و گفت بر این شده با پس
 که مر و اید بایت بهترین است
 مرا گنجی بد از میرا ش مادر
 گرفته اختیار گنج از من
 سپرده گنج شد بر اژدهائی
 بود این شده با بسیار قیمت
 جواشس و او اندم پسر ما
 قسم خورده که باشد این شارت
 نباشد چشم بر زر این علامت
 بگفتش خسترا نه با باز پس بر
 تو آوردی به کشمیر این ضرورت
 بیامد پیره زن در لحظه فی الحال
 چو بشنیدش کشید یک آه ازل
 باد و گفت بر این شده با زود
 اگر باشد پسند خواطر تو
 نخواهم زر ز تو ای ماه خاور
 که من از تو نخواهم باز پس من
 بیامد پیره زن گفت ای سمنبر
 بفرمودش که این باشد تو را مال

بسودا اگر گو گوید فلان کس
 ولی از بی زری خواطر خیزن است
 پدر از من همه بستد نهان کرد
 کلید افتاده اندر دست دشمن
 که نتوان یافتن از وی را بائی
 ولی مایه نباشد دل بحسرت
 که میگوید نمی خواهم بهبازر
 بدور انداز گر ناید بکار است
 تو را خواهم که باشی تا سلامت
 بگویش کای چنین فرموده دختر
 ولیکن باشدت اینحال صورت
 بحیدر بیگ بگفتش شرح احوال
 ز آب دیده کردش خاک را گل
 بگوای ماه سودا اگر بفرمود
 شمار خاک پایت چاکر تو
 قسم بر ذات پاک حق داور
 قسم بر حضرت ختم النبیین
 ز من نگرفت آخر شده گوهر
 نخواهم سیم و زرای سیم تمثال

قسم خوردش که این باشد نثارت
 نباشد چشم بر زر این غلامت
 بگشتا دختر اینها باز پس بر
 که باشد مال من ایضا نگهدار
 چو وقت آید کنم اظهار آنگاه
 نهان کن لیک این نطق معما
 تو را اظهار خواهم کرد آندم
 بتو بسیروم این گوهر امانت
 بیامد پیره زن گفت ای کونام
 ولی امشب خوابندان کند حور
 روم فکری کنم ای جان ما
 بگفت سعی کن تا می توانی
 بگفتا میروم بر حیل کاری
 برفت آن پیره زن فکری نمودش
 که بدیوار منزلشان بهم وصل
 از آنسوی که بودش خان دختر
 که آن گنجینه با قصر نگارین
 از آنسوی که بدیواریه راجا
 مراد را پیره زن در واز با دید

بدور انداز گر ناید بکارست
 تو را خواهم که باشی تا قیامت
 بگویش کاینچمن فرموده دختر
 که حال نیست فرصت وقت گفتار
 چو فرصت ساختم سازم تو آگاه
 که میخواهم ولی بجائی شود جا
 که باشد آخر این عیش با تم
 نگهداری تو از دست خیانت
 چنین فرموده دختر با تو پیغام
 بود عیش و نشاط و شادی
 دیگر باری به بسنی روی دختر
 که این باشد طریق مهربانی
 ز مادر سعی و از اندیاری
 که قاضی رایگی همسایه بودش
 در دیوار او بود نزدیک فصل
 یکی گنجینه بود از زر مصبور
 بدی هم پشت دیوار میان
 بدی یک طاقچه چوب دلار
 در آن حالت بدل فکری پسندید

چو زن سوی محله آورد و
 زن همسایه هم بدکار و دانی
 اگر میخواست او در حیل کاری
 رفت و پیره زن کردش سلامی
 نشستن پیش یکدیگر دو مکار
 چو در دلا لے همکار بودند
 یکی بد ره که بودش صد تومان زر
 بدو گفتا که ای خواهر من
 که دامن مطلبیت از غنیمت است
 که ما دو تو به هم باشیم همکار
 بمن زر صد تومان بهر چه دادی
 که هر کاری که در دنیا بتر نیست
 اگر دامن که بتوانم ستانم
 بگفتا که قسم آری بمن یا
 بگویم شرح احوال ما
 چو نتوانست ترک صد تومان داد
 که از رازت نخواهم پرده بردا
 بگفتش کای مراجان گرامی
 بدان خواهر که از ایران جولانی

شده ابیس عاج از فن او
 که بود از زهره چشکی نشانی
 زمین و آسمان بر باد دادی
 جوابش گفت بانوی گرامی
 سخن از هر در رس کردند اظهار
 فراوان گفت گویا هم نمودند
 نهادش پیش روی پیر مادر
 که مطلبیت این دادی تو بر ما
 بگو با من چرایت خوف و بیمت
 بمن خوف و رازت پرده بردا
 بگو از مطلبیت ای دوست باری
 بزیر ناخن من رو بدر نیست
 اگر نه تا جوابش بر تو خوانم
 که راز من نخواهم پیدا و بر باد
 اگر نه رخصت هم دوزود اینجا
 به مصحف کرد در ساعت قسم یاد
 بذات پاک بهیبتای جبار
 مرا مطلب بود ای بحسب مقامی
 جوانی بهتر از جان حبسانی

سمنبر دخت قاضی دید و خواب
 از آن وقتی که او را خواب دیده
 شده عاشق بر آن هوش بدنیان
 همین خواهد که در گنجینه بیرون
 که تواند از انجا رو بسپارن
 چو این شنید زن گردید خوشحال
 بد آنجائی که نقش طاقچه هست
 چو ایوان اندر آنجا ساخت قاضی
 رویم آجا همان روزن کشایم
 در خانه همان ساعت بستانند
 چو ره کردند در دم باز گشتند
 بیامد کرد حیدر بیگ آگاه
 بگشتا حیدر خوبه نمودم
 بساعت صد تومان حیدر بشکشد او
 بشب رفتند آنجا و زدند در
 گشود آن در چو حیدر بیگ سپید
 و را بنشانند و نیکو کرد خدمت
 یکی عفتد گهر آورد بیرون
 بصاحب خانه داد و معذرت خواست

ز عشق آن صنم گردیده بیاب
 دل عقل و خرد از وی رسیده
 به کشمیر آمده از ملک ایران
 مر آن دیوار بشگامی باسان
 شنید اندر آن گنجینه آمین
 ز جابر حست و گفتا خیر فی الحال
 میان آن در آنجا روزی هست
 گرفته اندر آن ایام ماضی
 ره امیدشان آنجا نمایم
 کلنک آورده روزن را بستند
 بیکدیگر بجان و مساز گشتند
 بگشتا آفرین صد بار گفتند
 ولیکن صد تومان خربش نمودم
 روان گشتند با هم بادل شاه
 بیامد خانه خواشش زود برد
 تو اضع کرد و بر ویشش بختید
 چو حیدر بیگش بدیش بخت
 که گوهر چندی از ملک افزین
 بر آن زن صد هزاران آفرین گفت

که سازم در میان دیده جایت
 بعون الله اقبال جهانم
 نشانداور او سفره برد پیشش
 جوابش داد حیدر بیگ که ای ماه
 چو سفره خواست کردش شمع روشن
 در گنجینه اندک نسیم کش کرد
 ز گنجینه می بسرون خواמיד
 بیدش صورت مطبوع دلکش
 پدید آن صورت و گردید بهوش
 چو باهوش آمد از هم دیده بگشود
 ز جا بر جست تا کرد از او دور
 مکن دوری ز من ای نور دیده
 کنیزی از تو ام ای نور چشمان
 جوابش داد حیدر بیگ که ای ماه
 کنم یاد از نکو نیات زودی
 ولی حالا خبر از خود ندارم
 چو وقت آید بجان کو شتم خدمت
 ندارم اندر اینجا خانه خواسته
 تسلی داد اندر برگرفتش

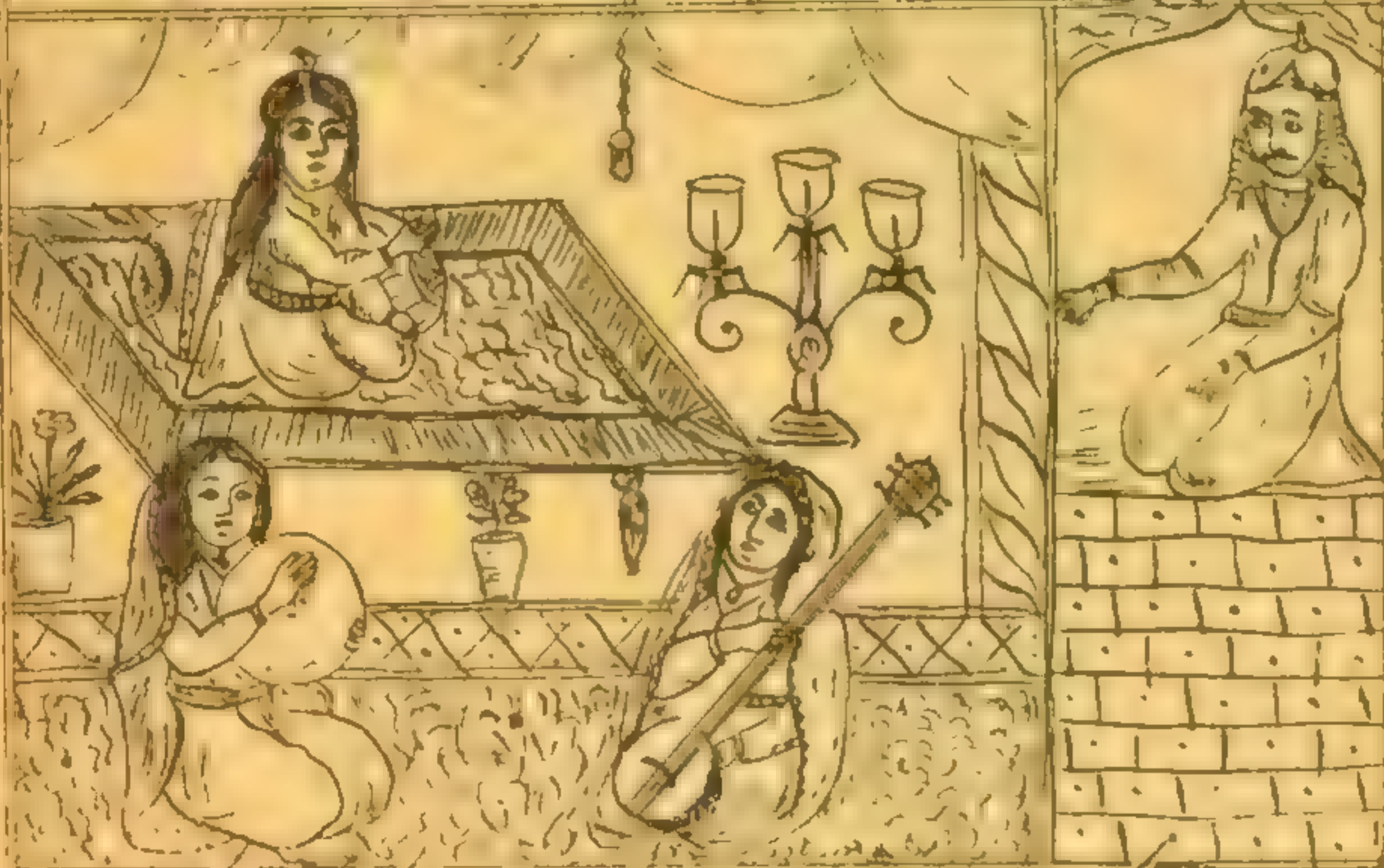
بسازم گل دیده خاک پایت
 که من زودی بیدارت رسانم
 نهاد آنزحمی برداغ زیشش
 ز جان و دل ترا استیم و نخواه
 ز گنجینه بر آوردش بر وزن
 نشست آنجا و جای خویش خوش کرد
 بنا که صورت آن دلربا دید
 که میزد شعله همچون سوز آتش
 بسان شمع محفل گشت خاموش
 بیدش خانه خواه اندر سرش بود
 بر آن زن گفت کای بر دیده گان تو
 که از عشق تو جان بر لب رسیده
 بین همجو خود دامن میفشان
 ز جان و دل تو را استم هوا خواه
 که تو بسیار نیکوئی کنودی
 خبر اصلا از نیک و بد ندارم
 ز من همکام بینی هم محبت
 بجز تو کس ندارم من پناهی
 لبش بوسید حضرت داد رفتش

در آنجا با دلا رام روی بر روی
 نشسته دختر اندر روی کابین
 برقاضی در آورند دست
 برقاضی ز صوت نغمه و خیک
 چو شور پادشاه افتاد بر سر
 در آن ایوان چو مه رویان لب
 بدیشان تاز شب بگذشت پای
 ز غمیش و نوش در باد بهام
 چو بالابر دست آن نازنین ماه
 چو حیدر بیگ قد و بالای او دید
 چنان شد که کند جانش بقربان
 دگر ره عقل را شد کار فرما
 چنان دید آن شب و آن روز شب
 پسین او را بسیار آوردند حمام
 چو مشاطه نمود آرایش او را
 ز سرتاپا همه کنای و طلسم
 چو دیوانه شدی هر کس که دیدی
 بعد آرایش و اعزاز و تمکین
 ز ترتیب و جمال و زیبای زور

شست و رو کرد و ایند در او
 چو ماهی دختران گردش چو پروین
 چو ماه چارده باز یب و زیور
 بشهر گلر خان هر سوی آهنگ
 کشیده هر نگاری خست در بر
 همه خوردند می تا نیمه شب
 خوابستند در پای عروسی
 همه خوردند شستند تا که شام
 بگشاز هرده اش صد حسن است
 بسان بیدار سیراب لرزید
 در اندازد بپایش سر چو حوکان
 که این رفتار کاری هست بیجا
 در آن نظاره حیدر بیگ دست
 بعد ترتیب تازه کرده اندام
 اگر مرده بیدی گشتی احیا
 مرتع پوش زیبا زیور و بس
 چو مجنون راه کوستان کشیدی
 چو نه شست بر بالای کابین
 هزاران شیخ صنعان گشته کافر

چو حیدر بیگ بدان ترتیب پیش
 بیفتاد و بجائی سرنگون شد
 چو با هموشش آمد و آهی چنان زد
 نشسته روی در گنجینه دختر
 زمان هر یک بامری گشته مشغول
 چو فرصت دید حیدر بیگ و لنگ
 از آنجا در کنار دختر انداخت

ز دل صبر و قرار از دل ربودش
 مگر گفتی که از عالم برون شد
 که آتش شعله بر آسمان زد
 چو ماه چارده بازیب و زیور
 نگارین بود در تنها و مقبول
 دوشده داشت مر و ارید در خنک
 بخود لرزید دشته دید و بخت



بهر چندان نظر کرد از چپ راست
 بکار خویش تن میبود حیران
 به تعجیلی که او را کنس نه بیند
 بحیب انداخت کرد از خلق پنهان
 دیگر و اما در ابرو ند بخت نام

بدانست او که اینها از کجا خواست
 بنحو گفت بود کار پریان
 مبادا کار او بد و انشیند
 ولی از گریه تسلیم کرد چشمان
 خدایق در کار کاشن خاغن عام

سروپایش لباس خوب طلس
 برون اندر حمام آن سینه تخت
 دو مجهول از ره دور ایستاده
 که خوشحال است و خرم مرد اما د
 چو داماد این سخن بشنید و گوش
 ولی اصل بروی خود نیاورد
 که با خود می برم شمشیر همراه
 سر خود را برون آرم ازین تنگ
 سخن کوتاه چون شد پاسبی از شب
 چو از ایوان عروس خوش برد
 چو سیل آب شد از گنجه بیرون
 که جمعیت فزون بود از زن و مرد
 بید آن ماه را بردند بجای
 بیامد قاضی و بنشست دلشاد
 برفت و ماه با عقرب را کرد
 همه رفتند و در محکم بستند
 چو حیدر بیگ بدیش حال ایشان
 بگرد قصر جولان کرد بسیار
 نه رخت نه بود آنجا و نه روزن

ز ستر پاپا ز روزیور مطلق
 ستاده مردمان پوشید و رخت
 بهم گفت و شنو شان رویداده
 زوای پس مانده ایرانیان شاد
 دلش از غصه همچون دیگ ز جوش
 بدل نسکری و تدبیری دیگر کرد
 بجله میکشتم او بست گمراه
 بنحو گفتا بنایت بود و لتنگ
 ببردند آن عروس سیم غنیمت
 بحیدر بیگ و او یلما سپردند
 دو پیش از پی لیلی چو مخنون
 کسی کس را نمیدیدی که چون کرد
 که در آنجا بودی باد جال
 بهم شان دست داد و هم دعا داد
 شاید دیو با آدم را کرد
 برنستند و بجای خود نشستند
 چو مجنون زد بگرد قصر جولان
 چو قصری که کشیده سردوار
 مگر گفتی زده صبا بون روغن

بسی گشته گرد قصه گردید
 کند انداخت اندم چیت چالاک
 بسوی بام شد نظاره هر سو
 بزانو سر نهاد از غصه بنشست
 دل آزرده لب خشک و پریشان
 بل میگفت حالا ضایعش کرد
 بنا که دید مشل پر کاسه
 چونیکو اندر آن رخنه نظر کرد
 کشیدش خنجر و آن رخنه بشکافت
 ز بالا یکدوسه ذرع تنگ بودی
 بخنجر کند کردش انچنان راست
 اساس رخت را آورد بیرون
 بز و خنجر چو سیخ اندر سر بام
 گرفت و رفت از آنجا بیائین
 دلیرانه برفت اندر برابر
 بیدش دختر اندر روی کابین
 نشسته یکطرف داماد از دور
 چو حیدر بیگ بید احوال ایشان
 که کج با او شد و مهرش شکسته

نظر انداخت اندک زور قی دید
 فرشته وار شد بر بام افلاک
 ندیده هیچ ره اصلاره و
 همی از غصه میزد دست بردست
 نشست آنجا بکار خویش حیران
 غم بهوده گی تا کی توان خورد
 شعاع روشنی اندر سیاهی
 از آن رخنه سر موئی گذر کرد
 سر رخنه بخاری دودش یافت
 بیائین چون شدی وسعت فزودی
 که رفتن آمدن راره بیار است
 به یکجا پیرهن شد همچو بزنون
 کندش را بخنجر بست زرقام
 نشست اندر بخاری شد بیائین
 پس پرده نشسته چون غضنفر
 نشسته تنگدل محزون و غمگین
 بمثل آنکه خورده نیش زنبور
 بگردش شکر جبار همایون
 که از داماد او دورش نشسته

درین بودش که ناکه باز شد در
 چو دیدش اینچنین حالی برآشفست
 ز روی خویش تن شرمی نداری
 چنین جان جهان تنها نشسته
 جواب غم چو خواهی داد سر را
 بهر چندان بر او ز طعنه باز
 بیامد مادر دختر پس از آن
 پیغمبت چرا بشت دور است
 اگر ناید برت تو رو بر آن
 مکن خود داری ای مادر نه خوبست
 چو بشنید این سخن دختر ز مادر
 ز آدم تا بنجاتم تا باین دم
 عروس آید بخویش پیش داماد
 اول قانون ز داماد التماس است
 پدر زین غم چو سر از غم میرد
 چرا از غم چو ماه نو نکاهم
 بود خاک دو عالم بر سر من
 ولی بسیار جیل او زیاده است
 بریده باد دست من بشمشیر

بیامد مادر و اما و ابست
 زبان را طعنه کرد و با پسر گفت
 یقین دانم که مرد هرزه کاری
 تو اینجا دور از او دیده بسته
 ای مادر شرمنده بد نام رسوا
 نگر دید او از این گفتار راضی
 به پیش دخترش احوال پران
 چرا از صحبت تو در غمور است
 بکن دستت بگردن بویستان
 برو آور تو اندر گردنش دست
 بگفت ایما در با جان برابر
 کجا بشنیده در کل عالم
 کجا این بود رسم آدمیزاد
 عروسان ناز و غمزه را قیاس است
 چو سرا که مادر من ماتم بگیرد
 که این هر سخط گوید من نخواهم
 که ز اینسان مرد باشد شوهر من
 روم در گردنش من آورم دست
 که رو بای کند افسوس بشیر

اگر خواهد بجز و پای بوسان
 نصیحت مادران کردند و فرستند
 ولی شمشیر داماد از نهانین
 بزم آنکه دخت قتل سازد
 در آن وقتی که مادرشان نصیحت
 بتدبیری از او بر بود شیر
 نشسته بود از هم دیگران دور
 بگردش رو بداد آن پریزاد
 بفرمائید تا اینجا بخوابیم
 چو بشنید این سخن داماد خود کام
 که بس کن قحطه بدر کارش
 بدادی بر قزلباشان ایران
 بایران دختیری برباد دادی
 پدرازت گت کردن خیر من کرد
 چو دختر این شنید استه زرم
 اگر داری هرگز تو بیش نه کام
 بیا این شمع روشن امتحان کن
 اگر بر من نمائی این خجالت
 بیاورد ایگان کر مرصیت نیست

نخواهد یافت از من کام آسان
 برون رستند و در محکم بستمند
 محساده بود اندر روی کابین
 چو جا خالی شود بر او بت سازد
 بدی مشغول حیدریگت بفرست
 بر دو کرد و پنهان پیش خود شیر
 دو خشمش چونکه شد از جواب تو
 بگفتش ای جوان آدمی ز ادا
 نه دستا میم اینجا در غذا بسم
 زبان بگشاد بر خاری و دشنام
 ای پس مانده اهل قزلباش
 همه آبادیت کردند ویران
 ز بی شرمی به پیش من نهادی
 تو را اول کشم آخر خود از درد
 بگفت ای ناسزای خویش می شرم
 بهین محرم ده بسیار دشنام
 مرا شرمند و ملزم از آن کن
 بخش چون شیر مادر خون جلالت
 مرا کن امتحان بهوده ات حلالت

چو بشنید این سخن داماد خود سر
 بگشکو در آمد آن سیه رو
 بترسم حالیا همچون سکت سر
 پدرازانگت کردن خیر من کرد
 چو برگفت این سخن دختر بر آشت
 که ای تخم سرام و اصل ناپاک

نبرد آماده شد ز قفل برد
 که ای پس مانده ایران و بدو
 ایابد فعل و بدرای و بدو
 نمیرم تا کی اندر زیر این درو
 به تندید و بلرزید و بدو گفت
 پدرا مادر و خویش و کسان پاک



شوند قربان ناموس منامی
 مرا چون خواهر خود و محبت دانی
 اگر مردی قتل زن برد و اتم
 اگر نبود دوا تم پر ز مستور

چه تو قابل تخم سرامی
 بمن بیوده لفظ هرزه خوانی
 بین مهر است گنج نیز کا تم
 همین دم از بدن میکنم دور

بخش آندم بر خواری که خواهی
 بمن کوئی تو سر کوب قرباش
 کنیز و دایه ام بودند همسراه
 تکرده هیچ شخصی بر من افسوس
 اگر دستم می این حال اظهار
 همان حیدر بیگانه در ملک ایران
 ولی کردم تباهاش از خزیت
 چرا درستم اسب او نه مردم
 سزاوارم بر سوانی و خوارے
 خداوند که من زین سر فرارم
 اگر من را نخواهی ده طلاسم
 چو این بشنید گفت ای رفته ناموس
 طلاق از من همی خواهی گرفتن
 بگفت این وز جابر جست چون شیر
 نگه کردش ندید شمشیر بجای
 لگد زد بر میان کتف دختر
 زدش بسیار سیلی دلگد باز
 چو دختر دید حال خود چنان تنگ
 بگریه گفت آه از گور حیدر

که مردن به بود زین روسیای
 بجمد آنکه که شد آمدیم فاش
 بیدند حاضرند الحمد لله
 مرا بر جاز غیرت هست ناموس
 که کردم بر کسی چون تو گرفت
 نکردم جان شیر بنیم بقربان
 بگردن ماند خوشش تا قیامت
 چرا فسرمان او بر جان نبردم
 بدست چون تو دیونا بکاری
 نگشته تو حسن کردان حجازم
 که منم زین سری شاکلی عالم
 طلاق از من همی خواهی بافوس
 زخم همچون سکت اکنون بگردن
 دوید از جا که بردارد چه شمشیر
 بخود گفت که مادر بردای وای
 بگون شد دختر و زو بر زمین سر
 گرفتش حلق دختر رازد آواز
 ز جابر جست بیرون رفتش از چنگ
 که میرد حالیا همچون سکت سر

درینغ ادبور حیدر بیگ اینجا
 چو دختر گفت حیدر بیگ بیاین
 ای ایا حیدر بیگ جانی کجائی
 بیا و خواری این بی و فابین
 چو این در گوش حیدر بیگ گذر کرد
 برآمد همچو آتش از سرش دوو
 بگفتا زدو این را سر بنیداز
 چو این بشیند حیدر بیگ ز دختر

که میدید اچپسین خاری مغوغا
 بگفتا حاضر مای جان شرمین
 بیا بستگر بر روز بی نواسه
 ازین بد اسل خواری و جفایین
 چو آتش از بخاری سر بدر کرد
 زجا بر جست و آن شمشیر بود
 کزین سب سریده سر بر ناید آوار
 بزود تیغ و جسد کردار منش سر



بنیاد و بدوزخ گشت و اصل
 مجوز نهار ازین دنیا بی پرمن
 زن و شمشیر کردند اچپسین کجا

بشمشیر خود شش گردید بسل
 و فایز اسب و از شمشیر و از رن
 ولی او بر بد خود شد گرفتار

چو دختر روی حیدر بیگ بدیدش
 بگردش سر بالا آن بمنبر
 جوانی دید چون مهر مرقم بود
 بدور عارضش لاله کشیده
 جوانی تازه روی و نو بهاری
 شجاعت داشت چون فرا سپار
 دوباره دل پسند با هم رسید
 بیکدیگر چنان مشتاق بودند
 بگردند هر دو دست ایشان بگردن
 بگفت ای جان چو میگردی پدید
 چو حاصل چون ازین چاره بدست
 بیا حالا و کام از من تو بستان
 چو کرد صبح روشن در همه دست
 بگفتا غم مخور ای جان شیرین
 بگفتا چون کنی در با و رو به
 بگفتا غم مخور ای سر طنای
 چو آمد در بخاری دیده بگشاو
 وفائی ایچنین برناید از کس
 بگفتا من روم حالا بسبب لا

بگردن هر دو دست آن آوری دش
 به غمزه اندر آدماه خاور
 ز مهر مه جالش خوبتر بود
 صنوبر قاشش بالا کشیده
 سکنه رشوکتی و شهر یاری
 که از مردی چو گردون کامیابی
 ز لب بوسه بسی شکر چشیدند
 چو یوسف بازین طاق بودند
 دیگر چاره نبود غمیر مردن
 که اینجا آمدی برگو تو ای شیر
 عذابش ترک سر کردن دیگر نیست
 که چون ما و تو داریم اشبی جان
 کند ت پاره پاره همک و پوست
 اگر یاری کنی بر خیزد بشین
 به قفل آسین از چاره چوب
 ازین درآمدن خواهم شدن با
 بگفتا جان فدای مردیت باد
 وفادرشان تو حق داده و بس
 بنید از مکنند و خست و کال

کشم اور ابا بالاز و چسبان
 به بند اندر میان خویش محکم
 کند انداخت دختر در میان بست
 بخاری را بگل کردند بمیان
 چو کشمیری شود حیران در اینکار
 چون دختر رفت بر بالای یوان
 بر گرفت و بویکش سرور و
 بود اکنون رضایت صیت ایوان
 چو دیدم روی تو انجم و بته
 سمنه گفت ای جان گرامی
 سرم سازم نثار خاک پایت
 چنین کاری که در حلقه تو کردی
 چو بشنیدن سخن فی الحال بر جست
 چو طاووس از ساعزم زمین کرد
 فتاد او پیش و دختر از پس سر
 چو مادر خوانده دیدش گشت خوشحال
 که مارستیم ای مادر ز بفسار
 بیامد پیر زن نزد یک دختر
 بیاد و اسب حیدر بیگ بگردن

بنیدازم کند آنکاره ایحسان
 کشم زودی ببالایت بهین دم
 کشید اورا ببالا از سر دست
 که کشمیری نداند حیل آن
 بنوعی آن بخساری کرد هموار
 چو ایوانی کشیده بر یوان
 بدختر گفت که ای شمشاد گل بوی
 اگر آئی بهر اشم با یران
 برون آورد دست چون یوسف ارچا
 بمن ماند و است حالانیک نامی
 نخواهم یافت سر از حکم درایت
 نمودی هم و فاهم شیر مردی
 کند اندر میان دلربا بست
 بسیار در زمین آن ناز پرورد
 بیامد تا سر ای پسر مادر
 با و افکند شرح و قصه حال
 کسی را تو مکن از ما حیر و دار
 بسی بوسه زد و شش بر شیم بر سر
 از آن پس گفت دیگر با بخارین

بیازودی بر کب شو سواره
 که من باشم جلو دار تو ای جان
 پیاده کی بایران میتوان رفت
 ز من بشنوبر و سوسه طویل
 که اسب وزین و اسبابت سر آ
 سر آن راه اول اسب بسته
 بود یک طاقچه خوب و دلار
 بیرون آور بیاتما راه گیرم
 اگر در راه آید دشمن پیش
 بدختر گفت حیدر بیگ که ای جان
 بیاز شو سوار اسب ای جان
 مبادا صبح گردد آشکار
 اگر که تو نباشی در میان
 که من اندر عقب پیش از صبا
 بر کب گشته میسر سواره
 تا تک اسب میراند او با شتاب
 قضا را هفت دزد شوم بدکار
 به گم گام شفق اندر بیابان
 بشنود اندر آمد اسب دختر

برو بیرون ز شهری ماه پاره
 بگشتا و دخترش زین نوع نتوان
 بجنگ نزه شیران میتوان رفت
 بیاور اسب و اسباب حمیل
 سپردستم هاجا من به مهر
 بان راه دیگر مهر نشسته
 در آن طاقچه بود اسباب کجا
 که بی اسب صالح در ره میریم
 پیاده کی توان جنگ بداندیش
 برو مردانه تراز شمشیر بیرون
 بلا باشد در این ره اسب میران
 شود پید اطلب آرنده مارا
 مرا شناسد ای ماه یگانه
 رسم بر تو بتوفیق الله
 براند از شمشیر بیرون ماه پاره
 شب تاریک و پیش بوی در خواب
 را کردند اسبان در علف زار
 شنید اسب نگارین بوی اسبان
 جواب شنید داد اسبان

خواب آن نازنین بیدار گردید
 صدای شهنه بشنیدند دزدان
 بیدارند از آن دادی سواری
 بساکت مرکبان گشتند سوار
 سمنه گشت از آن غوغا مشوش
 برایشان کرد گل رخ تیرباران
 بناگاه یک سواری از پس سر
 چو دیدند صورتی افزون تر از ماه
 چو دزدان روی موی او بدیدند
 بنسملایق و بهوده بسیار
 شده دختر بامر خویش حیران
 سخن بشنوز حیدربیک صفه
 برون آورد و شد اسب از طویل
 بشد حیدربیک اندر از پس سر
 تمام مستران بودند در خواب
 بیامد پیش مادر خوانده در دم
 سواره گشت و رفت از شهر برون
 براند اسب از پی آن ماه تابان
 صدای شهنه بشنیدند دزدان

نظاره کرد و اسب دزدان دید
 نظر کردند در روی بیابان
 بخود گفتند خوب آمد شکاری
 گرفتند راه بر آن ماه پاره
 بجای ماند بزد و ستش تیرکش
 سپرد سر کشیدند جمع دزدان
 کمند انداخت اندر حلق دختر
 زدین محو گشتند حسن الله
 ز عشق آن صنم جگر آوریند
 گفتند از برای آن و فساد
 برای او بهسم در جگر دزدان
 که چون کردش سواره آن سمنه
 براند از شهر برون آن جمیل
 از آن راهی که دختر گفت بر دور
 برون آورد اسب زین اسباب
 حلالی خواست خست کرد آندم
 سرعت از پی لیس چو محزون
 چو روشن شد بیدارند بیابان
 نظر کردند در روی بیابان

نظر چون کرد حیدریگت بزردان
 ز دور آمد بدیش رهنی چند
 نهیسی داد بر دزدان چنان شیر
 چو دزدان آن نهیب از وی بید
 شدند ایشان بر کعبه سواره
 بایشان گفت گامی بخت نادران
 جواب آمد که حالا شیر صید است
 بدزدی اندر آوردی تو این ماه
 چو این گفتند کردند تیر ماران

بدیش دختر اندر دست زد آن
 چو آن دید و به بیشه آتش افکند
 تو گفتی آسمان افتاد بر زیر
 ز جای خویش مردانه جمیدند
 بجای خود شسته ماه پاره
 چسب گرفته صید زره شیران
 خبر از خود نداری صید قید است
 ولی تمت نبودت شکر نه
 بدان بارید چون ابر کعبه ران



ولی اندام حیدر بیگ ز آهن
 بخردی تیسر بر اندام او کار
 چو ترکشها تهی کردند دزدان
 خدنگی وز کمان در لحظه پیوست
 یکی شد سر نمون از مرکب افتاد
 عقاب تیر چون گرفت پرواز
 نزد بر سر قیامیکه تازین
 بشمشیر آورد آن شیر چون دست
 سه دیگر چون بیدند این چنین حال
 رسیدی وجد اگر دانهش سر
 کند انداخت حیدر بیگ با سان
 بگفتند ای دلاور شیر خون خوا
 امان رخسار آوردیم و توبت
 بگفتاگر کسیند توبه امان است
 قسم خوردند توبه داد ایشان
 بسوی بارگه منسل بر رفتند
 بیاوردند صندوقی پر از زر
 و واسب از دزدان گرفت چنان
 بگردند بار بر اسببان دزدان

بخود پوشیده خود و دروغ و جوشن
 بزه کردند ترکشها نمون
 کمان گرفت حیدر بیگ چنان
 کشید شش تیر و بکشا دزدان
 جلوراجا نب دزدان چو سردار
 یکی چون اثر دها از مرکب افتاد
 دو پارو شد بداد او جان شیرین
 یکبار در میان زد دست شکست
 گریزان گشتن حیدر ز دنیا ل
 دوی دیگر از ایشان از مصلط
 کشید از اسب و دستش بست چنان
 توابست و مکش مارا بر رخسار
 مکش مارا بکن رسم مروت
 و گرنه قتلان در این زمانست
 ز کشتنشان مرخص کرد دزدان
 بهر چیزی که لایق بد گرفتند
 دوسه صندوق بد از لعل گوهر
 نمودی مثل شان در ملک ایران
 بیامد تا بر آستانه تاجان

گشاد از بند دست آن سمنبر
 شبی آنجا بسر بردند شادان
 کنون بشنوز قاضی و زحاکش
 قضا چون صبح صادق سر بر
 غلامان و کنیزان سمنبر
 بگرد قصر و حشر سپیدید
 ای گفتند که ای بانوی کشمیر
 که مردم حمله دارند انتظارت
 زدند آواز و فریادی نیامد
 که تا خورشید گردید از فلک است
 در خلوت سر کردند ویران
 زن قاضی همیز دوست بردست
 بحاف از روی ایشان برگرفتند
 سر اسر بستران دیدند خواب
 بریده سر داماد است
 ندیدند خشنه بر دیوار و بر در
 بام قصر آمد یک دلیر
 شکافیده بخاری را بجنبه
 همه گفتند با هم مردمان فاش

بسی بوسه زدش بر شیم و بر سر
 روان گشتند در راه صفایان
 که چون افتاد دختر از و باش
 فلک گفتی مگر خاکش بسر کرد
 همه گشتند گرد کوه دست
 لب خود را بدندان میگریزند
 سر از بالین و چشم از خواب برگیر
 کنند از جان دل گوهر تشارت
 صدا از دست قاضی نیامد
 فغان و شورشی از مرد و زن خواست
 خلائق جمله گی گشتند حیران
 بیامد تاسر داماد سرست
 بهر جا سوک ماتم برگرفتند
 شناور گشته در خون همچنان است
 ندیده هیچ جا آثار دختر
 همه انگشت بر لب مانده مضطر
 بیدش بر زمین چنگال شیر
 ز راه بام بیرون برده دختر
 که دختر برده آمد در قصر لبش

تمامی مردمان در تابی و رتب
 پدر چون حال دختر انجمن
 بهر جا شکر می کشند سواره
 صد و پنجاه سوار شوم سرکش
 پدر در پیش پیش لشکر افتاد
 نشان هر دو در دامون بدیدند
 سه روز و شب همی رفتند به تعجیل
 بروزی که دختر بود شادان
 بیدیشش گرد شد در راه کشمیر
 بحیدر بیگ بگفت ای دلاور
 که از کشمیر آمد مرد بسیار
 چو حیدر بیگ بید از جای برخاست
 سلاح را راست کرد آورد بر خویش
 سلاح پوشید دختر زود برخاست
 کمان بگرفت ترکش بر میان بست
 همی رفتند مانند ستاره
 بگفتا التماسی دارد این زن
 که تا داد خود از ایشان بگیرم
 پدر آرم به پیشیت زار و حیران

که برده اسب دختر نیز امشب
 سواره گشت و همچون مار پیچید
 صدابرخواست از کوسر نقاره
 مکمل در کمر شمشیر سرکش
 همه رفتند با افغان و سرای
 سر اسیمه همه در پی و دیدند
 نمی کردند صبح و شام تعطیل
 نگاه می کرد در روی بیابان
 تعجب کرد و از جا جست چون شیر
 تن خود را بر جوشن آور
 همه با آلت شمشیر و خو خوار
 بجوشن سر و قامت را بسیار
 بیامد نزد مرکب بادل ریش
 چو سروی در میان زین بشد راست
 عنان مرکبش بگرفت در دست
 بیامد پیش حیدر ماه پاره
 که بروی واکزاری جنگ شهن
 کشم بعضی و بعضی دست گیرم
 اسیر و مضطر و خار و پریشان

اگر خواهی بخش خواهی ره کن
 چو حیدر بیگ سخن بشنید از وی
 بخنده بانگ زور روی که ایجان
 برو نشین تفرج مسکن از دور
 بگفتار و بچولان از دل آرام
 چو کشمیری و را از دور دیدند
 سمن سیما نظر هر سوی انداخت
 فرس را تذکر دوز و دشت
 بز دوست و برون آورد یک تیر
 چو پیکان بوسه زد بر دست دختر
 ز مرکب در فتاد و گشت بجان
 دوده هر کس کند ی بر گرفتند
 سمن سیما گرفت از قهر شمشیر
 در آن ساعت توکل برخدا کرد
 بیکدم ده نفر انداخت بر خاک
 که ترکی در میان خیل شمشیر
 سمن سیما بجاک تیره افتاد
 چو سر برداشت از خاک آن پیر
 همه جانب اسیر و مبتلا شد

طبیبم چون تویی در دم دوا کن
 رخ آن شد ز غیبت ابر پر خوی
 مگر من مرده ام ای نور چشمان
 مرا بگذار با این مشقت ز بنور
 با استقبال شکر رفت چند گام
 همه شمشیر مندی بر کشیدند
 برادر شوهر خود دید شناخت
 بشد نزد یک حیدر بیگ پستیا
 بزه پیوست و زور آورد چون شیر
 بدل خوردش برون شد از پس سر
 ز کشمیری برآمد بانگ افتان
 سر اسیر راه برد دختر به بستند
 در آمد در میان گلچون شیر
 کشمیریان از تن حبس کرد
 دودش تیغ تیر و چیت چالاک
 سمن از زمین راز و به شمشیر
 برهنه سر بسان سر و آزاد
 کند انداز شد دشمن ز هر سو
 سمن سیما گرفتار بلا شد

چو حیدر بیگ نظر کرد آنچنان دید
 بز و آهی و مرکب را جهانید
 کشید اندر نیام خویش شمشیر
 بر آنکس را که میزد تیغ بر سر
 نگار خود بدست دشمنان دید
 بز و دی خود بر دختر رسانید
 کف آورده دهن مانند شیر
 نمود از تنک مرکب نوک خنجر



بگفت هر که میزند خنجر و تیر
 یکی رامشت زد بر تارک سر
 بریدی بند بندش تا بدل تیر
 که مغزش شد پریشان از پیادر

یکن را پا گرفت از تن جدا کرد
 مع القعه و ساعمت چون که گذشت
 نو دتن بر زمین افکند چون شیر
 چهل تن خسته در کشمیر بستند
 سمن سیاه جای خویش برخواست
 بوسید و بفرق نمودند و شش
 شش آنجا بس بروند شادان
 دیگر بشنو ز حق پیوند آغوش
 مبدل شد و سیش بشیون
 بعثتال خانه اش بروند در دم
 بستند و با کرام و با عزاز
 مع القعه بخاک او را سپردند
 ولی خسته به حمید رو و قنمت
 هر آن چیز که کرده بود اکنون
 عرض بشنو تو از آن تیر برید از
 زره براه اندر شام شبگیر
 بسا پنج داخل در صفایان
 ز پنج ره دوسته روز آرمیدند
 ز غمها گشت فرغ شاد و میمون

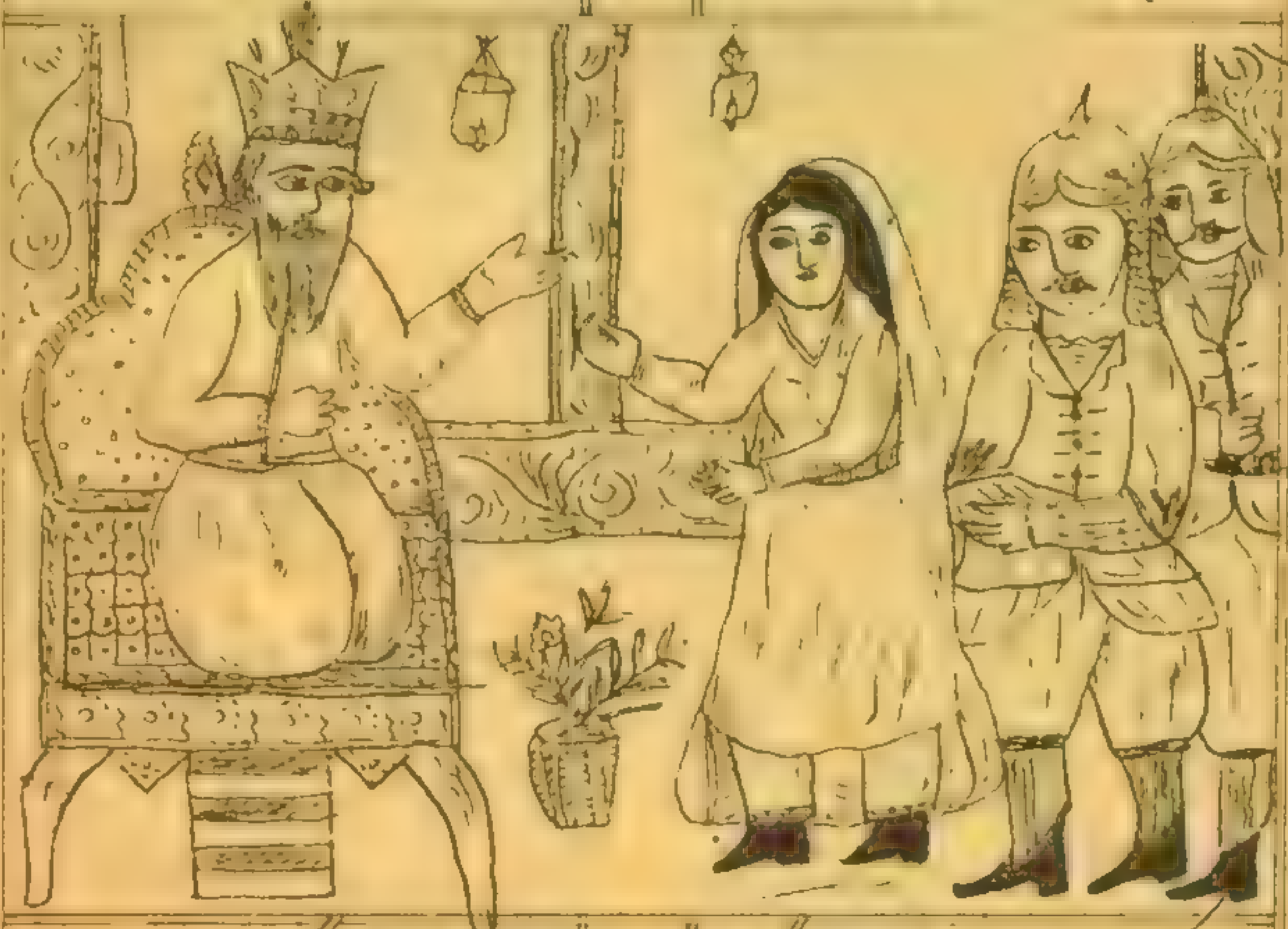
بزود بر و گیری آتش هم فنا کرد
 بر میت کرد کشمیری و آتش
 دوده دختر بیگانه و بشمشیر
 بسوی شمشیر خود و گیر رفتند
 نهانی خفته بود از جای برخاست
 هزاران بوسه بر رخسار دادش
 روان گشتند در راه صفایان
 که گشت و او در گنجینه راز
 و لیکن آتشین کرد چرخ برین
 کلاب و سدر و کافور حبله و بزم
 کفن پوشیدن او در بهمان با
 آب دیده کانش غسل دادند
 یکی عیشش یکی راهست حست
 چو لعلش آرد از شک پیرون
 ز حمید بیک آتش برافراز
 برفت و او نکرد در راه خیر
 شدند و ارد برایشان جان جان
 قلم بر محنت و هجران کشیدند
 بشد تا نزد نواب بهمان

چو دیدش روی شه در بخت خم
 شش گشا که شیر یایکه رو با
 ز عون و هم با قبال تو شرم
 بیامد گفت با دخت که اکنون
 بز و آهی گفت ای راحت جان
 چو حاصل چون زمن کامی ندیدی
 مرا کی با تو بگذارد شهنشاه
 نشسته بود در خلوت شهنشاه
 چو دختر دید روی شاه بوسید
 چنان حیران روی او شد شاه
 که بر گو شرح حال و قصه راه
 مفصل اول و آخر هر خوان
 چنانکه در کتاب آید به تفصیل
 سه نوبت گفت شناسش احسن است
 که دارد این چنین رستم سواری
 ز کشمیر این چنین محبوب برون
 اگر چه حسن روشن دل پند است
 ولی الله که دارد و او این
 دیگر شیر ی چسبن آ زرده کرد

تو اضع کرد با او شاه عالم
 بگشا شیر ز احمد و الله
 با قبال تو شیر ان شد اسیر
 تو را خوانده است تو با یون
 کشیدی به زمین محنت فزون
 بسی زحمت برای من کشیدی
 بگشا حکم شد امیر و الله
 که حیدر بیگت بیاورد دختر از راه
 چو شاه آید صورت طلبه دادیم
 سه نوبت گفت شناسش احسن است
 ز اول تا آخر پیشم ای ماه
 از آن احوال شه حیران فزود
 بر شاه زمانه کرد و تحویل
 عجب دلشاد شد عباس با
 که کرده در حبس ان منوع کار
 نیار و کس گذارد و یاران
 دلم در دام زلف او به بند است
 کسندم تا به زینک زینت
 نمی باشد پسند نو اسیر من

دیگر هم نیست قانون عدالت
عدالت گر بود اورا نوانی
بدختر گفت شاه ای نازین ماه
جوابش گفت ای شاه هماندا
وگرنه آنچه بر شاهان حلال است

کنندم تا ابد نفس برین لعنت
میان قل و قورچی و قاسی
تو حیدریگ پسندت هست یا نشا
چو میرسی تو انصافی به پیش آر
تصرف دیگران کردن محال است



هر چیز که شد شاهش نظر گرم
و لیکن مستحق محرم کردن
شهرش گفت آفرین و عقل و زان
ولی از گفتنت معلوم باشد
سرش بوسید و بر بودش شفقت
بحیدریگت بفرمودش که این

نخلقان میشود گمراه بیش سرم
نباشد خوب ای تاج سرم
سر خوبان عالم خاک پایت
که حیدریگت دلخواه تو باشد
ز سرم پای هر دو داد خلعت
مبارک باد بر تو و خست من

بجمله غازیانم صف پناهی
 بساعت شه بفرمودش بحیدر
 هما بجا در حضور شاه عالم
 بفرمودش بپایون جارجی جا
 که روستائی و ترک و خان باجیک
 نباشد هر کسی باشد بدرگاه
 تمام اصفهان آیین پستند
 خلایق ریخت از اطراف چند
 عروسی بود تا هفت روز و هفت
 بهفتم روز حیدر بیگ بجمام
 فرستاد از خزانه شاه خلعت
 تبارش ریخت تو اب سپاهیان
 فرس تا زان قل قورچی غازی
 نمودند در برش رخت عروسی
 بیاوردند حیدر بیگ بدرگاه
 مبارک باد گفتش شاه عالم
 بزوبوسه بیسای شاه عالم

نه چون حالا که تو دامادشاهی
 به بند عقد آن خورشید خاوه
 به بستند عقد مهر ماه با هم
 بر دبر اهل شهر و کوه و بازار
 تمامی هر که باشد دور و نزدیک
 بیعیش باشد خدمت شاه
 ز شادی مردمان با هم شستند
 که موری را نبودی جای جنبان
 تعجب اصفهان بودی لبالب
 خلایق در رکابش خواص تمام
 ز سر تا پا متع پوشش و بنت
 فراوان از زر و درهای خلطان
 بدانمیدان بگردن نینزه بازی
 روانه شد بغرم پای بوسی
 بپوشیدش تقرب زانوی شاه
 در آن مجلس نشاند او را مقدم
 دعایش گفت اندر سجده خم

شاه داد سر تا پای خلعت
 زر و اسب طلا و مال و نعمت

مختصر فهرست کتب موجوده کتابخانه مظفری بمبئی

دیوان حافظ عکسی	قند پارسی در صرف و نحو فارسی بطرز
دیوان حافظ کوچک	جدید تالیف شده برای محصلین بی نهایت
کلیات سعدی کاغذ اعلی	سودمند است
کلیات سعدی کاغذ رسمی	ابتدائی میزان التعلیم
خمس نظامی	اول میزان التعلیم
فلک ناز	دوم
بختیار نامه	سوم
جامع التمثیل کاغذ اعلی	چهارم
جامع التمثیل کاغذ رسمی	صد در رس
انوار سہیلی	انشاء اعلی بطرز جدید
معراج السعاده فاضل زرقی	مختصر تاریخ ایران
شمس و قمر	مختصر جغرافیا
سرگزشت حاجی بابا اصفهانی	کتاب علی یعنی شریعات
سرگزشت خانم انگلیسی	گلستان سعدی
صحیفہ علوم و سجادیہ	جامع الدعوات
شجاعت الحسنیہ	مفتاح الجنان کاغذ سفید و جنائی
طریق البکاء	اعلی

طبع و شایع نموده جناب آقای میرزا کریم صاحب تاجر شیرازی در مطبعہ مظفری و بقعہ

۱۹/۵۱ میرزا علی استریت عمر کادی - بمبئی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران





سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

س
۱
۹۳

